

# ترجمان دردها

ترجمه مزده دققی

جومپا لاهیری



## فهرست

۱	.....	یک مسئله موقتی
۲۷	.....	وختی آقای پیرزاده برای شام می آمد
۵۱	.....	توجمان دردها
۸۱	.....	یک تریان واقعی
۹۷	.....	خفته خانم بین
۱۲۵	.....	خفته تیرک شده
۱۵۱	.....	ساولی بی بی هلدر
۱۶۹	.....	سومین و آخرین قاره

## یک مسئله موقتی

اطلاعیه حاکی از آن بود که مسئله موقتی است. برای مدت پنج روز، برقشان روزی یک ساعت، از هشت شب، قطع می‌شد. در آخرین طوفان برق، خطی قطع شده بود و تعمیرکارها قصد داشتند این شبها که هوا بهتر بود تعمیرش کنند. کارشان فقط بر خانه‌های این خیابان ساکت اثر می‌گذاشت که دو طرفش درختها صف کشیده بودند، و یک ردیف مغازه یا نمای آجری و محل چرخهای خرید نزدیکش بود، و شوبا<sup>۱</sup> و شوکومار<sup>۲</sup> سه سال بود که آنجا زندگی می‌کردند.

شوبا بعد از آنکه اطلاعیه را با صدای بلند خواند، البته بیشتر محض خاطر خودش تا شوکومار، اضافه کرد: «چقدر لطف کردند که به ما خبر دادند.» بند کیف رودوشی اش را، که پرونده‌ها چاق و چله‌اش کرده بودند، رها کرد تا از روی شان‌اش سر بخورد پایین و سر راه آشپزخانه گذاشتش روی راهرو. بارانی سرمه‌ای پوپلین پوشیده بود، روی شلوار گرمکن خاکستری رنگ با کفشهای ورزشی سفید؛ در سی و سه سالگی، به زنهایی شباهت داشت که زمانی گفته بود هرگز شبیه‌شان نخواهد شد.

از سالن ورزش می‌آمد. ماتیکی آلبالویی رنگش فقط در حاشیه بیرونی تنه‌ایش مشخص بود، و خط چشمش لکه‌های زغالمانندی زیر مژه‌های پایش باقی گذاشته بود. شوکومار به خاطر آورد که او قبلاً هم گاهی وقتها

این شکلی می‌شد، صبحهای بعد از مهمانیهای شبانه یا گذراندن شبی در کافه، وقتی که تبدیلی‌اش می‌آمد صورتش را بشوید، یا خیلی اشتیاق داشت خود را به آغوش او بیندازد. شوبا دسته‌ای نامه را، بی‌آنکه نگاهشان کند، روی میز انداخت. هنوز به اطلاعیه توی دستش چشم دوخته بود. «ولی این جور کارها را باید در طول روز انجام بدهند.»

شوکومار گفت: «لابد منظورت مواقعی است که من اینجا هستم.» در شیشه‌ای را روی قابلمه گوشت گوسفند گذاشت، لایش را آن قدر باز کرد که فقط مقدار کمی بخار بیرون بیاید. از ژانویه در خانه کار می‌کرد؛ سرگرم تکمیل آخرین فصلهای پایان‌نامه‌اش درباره شورشهای دهقانی در هند بود. «تعمیرات کی شروع می‌شود؟»

— اینجا نوشته نوزدهم مارس. ببینم، امروز نوزدهم است؟

شوبا رفت طرف صفحه چوب پنبه‌قاب گرفته‌ای که کنار یخچال به دیوار آویزان بود، و غیر از یک تقویم با طرحهای کاغذ دیواری و یلیام ماریس<sup>۱</sup> چیزی رویش نبود. انگار اولین بار بود که تقویم را می‌دید؛ پیش از آنکه به شماره‌های پایین صفحه نگاه کند، به دقت به طرح کاغذ دیواری بالای صفحه خیره شد. این تقویم را دوستی به عنوان هدیه کریسمس فرستاده بود، هرچند شوبا و شوکومار آن سال کریسمس را جشن نگرفته بودند. شوبا گفت: «همین امروز است. راستی، جمعه دیگر وقت دندانپزشک داری.»

شوکومار زبانش را روی لبه دندانهایش کشید؛ آن روز صبح یادش رفته بود دندانهایش را مسواک کند. بار اول نبود. هرچه شوبا بیشتر بیرون از خانه می‌ماند، هرچه ساعت‌های کارش را اضافه می‌کرد و پروژه‌های بیشتری قبول می‌کرد، شوکومار بیشتر دلش می‌خواست در خانه بماند؛ حتی برای برداشتن نامه‌ها یا خریدن میوه و شراب از مغازه‌های سر خیابان هم از خانه بیرون نمی‌رفت.